

پیوتر میرون را از ریش قرمزش شناخت. جسد را با گرفتن کمر بندش بیرون کشید و آن را در زنبه انداخت. قزاق که حین پر کردن گودال سرفه می کرد، غرولندگنان دسته زنبه را گرفت:

— «باید سورتمه را تا پای کاج ها جلو می آوردم. چقدر خریم! صد و هشتاد پوند شیرین وزن دارد. راه رفتن توی برف هم آسان نیست.»

پیوتر پاهای مرده را از هم باز کرد تا بتواند دسته زنبه را محکم بگیرد. تا سپیده دم در کلبه قزاق ودکا می آشامیدند. نعش میرون کارشوف، پیچیده در پلاسی، بیرون خانه در سورتمه بود. پیوتر اسب را از سورتمه باز نکرده بود و حیوان در تمام مدت افسارش را می کشید، خر خر می کرد و گوشه هایش را تیز می کرد. بوی نعش را استنشاق می کرد و به خوردن یونجه رغبت نداشت.

آسمان خاکستری می شد که پیوتر به تاتارسکی رسید. از جاده علفزار آمده و به اسب فرصت استراحت نداده بود. در پشت او سر میرون تق تق به کف سورتمه می خورد و پیوتر دوبار توقف کرد تا قدری علف خیس چمنزار زیر سر مرده بگذارد. جسد را یکسره به خانه برد. آگری پینا، دختر سوگلی میرون، دروازه را به روی صاحب مرده خانه باز کرد و خود را از کنار سورتمه عقب کشید و روی برفهای حیاط انداخت. پیوتر نعش را مثل گونی آرد شانه خود انداخت و به آشپزخانه برد و با احتیاط روی میزی گذاشت، که روی آن پارچه های نخی پهن کرده بودند. آنگاه لوکی نیچنا، سر برهنه، با صدائی گرفته از گریه و زاری، روی پاهای شوهرش افتاد، که در جوراب سفید پاکیزه مخصوص کفن و دفن پوشیده بود و زمزمه سر داد:

— «ارباب جان، خیال می کردم با پاهای خودت برمی گردی، ولی نعشت را برایم آوردند.»

زمزمه و هق هق گریه اش که عجیب به بق بق خنده می مانست، به زحمت قابل شنود بود. پیوتر بازوی گریشکای پیر را گرفت و او را به اتاق برد. پیرمرد سرتا پا می لرزید. اما به چابکی سر میز برگشت و بالای سر مرده ایستاد. برخورد صلیب کشید و پیشانی یخزده و آغشته به گل مرده را بوسید و گفت:

— «خوب، میرون! پس تقدیر ما این بود که دوباره این جوری همدیگر را ببینیم. پسر! میرون... پای من هم لب گور است...»

صدای پیرمرد به شیون بلند شد. دست مرده را با حرکتی از سر قوت و جوان آسا، بلند کرد و به لب برد، و آنگاه پای میز به زمین افتاد.

بغض گلوی پیوتر را منقبض کرد و فشرد. بی سر و صدا بیرون شد و به سراغ اسب خود رفت، که پایش را به مرغدانی بسته بود.

دن، از کناره های خاموش و ژرفش بر بستری پهناور و کم عمق فرو می غلتد و با جریان آرام و یک نواختش آب، شکنج برمی دارد. ماهیان سیاه شکم بر بستر سخت و شنی

رودخانه می‌چرند، شب هنگام ماهی خاویار در پی طعمه برمی‌خیزد، و ماهی کول تردیک ساحل در لای و لجن سبز، غوطه می‌زند؛ اردک‌ماهی و سوف سر در پی ماهی کولی می‌نهند و گربه‌ماهی صدفها را می‌کاود و در يك لحظه که خود را نشان می‌دهد، مشتی آب سبزرنگ به بالا می‌پاشد، دم طلائی‌اش را در مهتاب می‌تکاند، آنگاه با سر قلنبه و صورت سبیل‌پوش دوباره در جستجوی صدف شیرجه می‌رود تا روز بدمد و او در آرامشی خواب‌آلود در زیر کنده پوسیده و سیاه درختی آرام گیرد.

اما هر کجا که بستر تنگ و باریک باشد، دن زندانی گذرگاهی ژرف حفر می‌کند و با غرشی خفه موج‌های کف‌آلودش را در آن می‌راند. گردابها، دماغه‌های مدور می‌سازند و در اینجاست که آب با چنان شتابی هراس‌آور می‌تازد که چشم یارای دنبال کردنش را ندارد.

زندگی پس از روزهای آرام و آشتی‌جویی، به مجرائی تنگ و باریک افتاده بود. بخشهای دن علیا جوشان بود. دو جریان، تلاقی کرده و قزاقان از یکدیگر جدا افتاده بودند. گرداب با خشمی تمام، در چرخش بود. قزاقان جوان و تنگستان هنوز دو دل و با اینهمه به صلح از جانب دولت شوروی امیدوار بودند، اما سالخورده‌گان دست از آستین به در کرده و آشکارا می‌گفتند که سرخ‌ها بر آن سراند که قزاقان را از دم تا آخرین تن، نابود کنند.

در آغاز ماه مارس ایوان آلکسی‌یه‌ویچ خواهان گردهم‌آئی تاتارسکی شد. جمعیتی خلاف معمول، انبوه، حضور یافتند، شاید به این دلیل که استوکمان پیشنهاد کرده بود کمیته انقلابی جلسه‌ای تشکیل دهد و دارائی کسانی را که به نزد سفیدها گریخته بودند، میان قزاقان مستمند تقسیم کند. پیش از برگزاری این جلسه، بین استوکمان و یکی از اولیاء محلی امور که از ویه‌شنسکایا آمده و به جواز بردن مقداری رخت و لباس و پارچه مصادره شده، مسلح بود، برخوردی توفانی روی داد. استوکمان به این مرد توضیح داد که فعلاً کمیته انقلابی نمی‌تواند این لباسها را تحویل دهد چون همین دیروز، مقداری پوشاکی به جمعی از زخمی‌های ارتش سرخ داده شده است. کارمند جوان از استوکمان در غضب شد و با توپ و تشر گفت:

— «کی به تو اجازه داد که لباسهای مصادره‌ای را تحویل بدهی؟»

— «ما از کسی اجازه نمی‌گیریم.»

— «آخر تو به چه حقی اموال ملی را حیف و میل کرده‌ای؟»

— «داد ترن، رفیق، چرند هم نگو. کسی چیزی را حیف و میل نکرده. ما در مقابل

رسید امضا شده پوستین‌ها را به‌راندده‌ها دادیم تا بعد از رساندن زخمی‌ها به مقصد لباسها را پس بیاورند. سربازها يك لاقبا بودند و اگر می‌گذاشتیم به همان وضع بروند، مثل این بود که بفرستیمشان به قبرستان. مگر کار دیگری می‌توانستیم بکنیم؟ مخصوصاً که لباسها بلااستفاده توی زیرزمین افتاده بودند.»

استوکمان، که مانع بروز خشم خود می‌شد، آرام حرف می‌زد و به این شکل امکان داشت، گفتگو به خیر و خوشی تمام شود. اما مأمور جوان با لحنی سرد و محکم ادامه داد:

— «تو کی هستی؟ صدر کمیته انقلابی؟ من بازداشتت می‌کنی! کارت را به معاونت تحویل بده. همین الان می‌فرستمت به ویه‌شنسکایا. خیال می‌کنم اموال را بدزیده باشی، ولی من...»

استوکمان که رنگش مثل مرده سفید شده بود، از او پرسید: «تو کمونیستی؟»
— «به تو مربوط نیست! پاسدارا این مرد را بگیر و فوراً در ویه‌شنسکایا تحویلش بده. بسپرش دست میلپشای بخش و رسید هم بگیر.»

آنگاه با یک نگاه سراپای استوکمان را ورنانداز کرد و افزود:
— «آنجا با تو صحبت خواهیم کرد! آن وقت به ساز من خواهی رقصیدی، آقای دیکتاتور!»

— «رفیق، مگر دیوانه‌ای؟ تو نمی‌دانی که...»

— «ساکت! بی‌حرف!»

ایوان آلکسی‌یه‌ویچ، که به این بگو، مگو، گوش داده بود، بی‌آنکه بتواند کلمه‌ای بر زبان آورد، دید که استوکمان با حرکتی مخوف و آهسته دست به سوی ماوزرش که به دیوار آویخته بود، دراز می‌کند. ترس در چشمان جوان بازی می‌کرد. با سرعتی شگفت‌آور در را با پشت خود گشود و خود را روی پلکان انداخت و در حالیکه تیره‌پشتش به یکایک پله‌ها می‌خورد، پائین دوید. سکندری‌خوران خود را در سورتمه انداخت و به سورچی نهیب زد و در تمام مدتی که میدان را ترک می‌گفتند، مدام برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد تا مبادا کسی تعقیبش کند.

غرش خنده شیشه‌های کمیته انقلابی را لرزاند. داوید روی میز از شدت خنده به خود می‌پیچید. اما پلکهای استوکمان، که با انگشتان متشنج برای خود سیگاری می‌پیچید، به حالت عصبی مرتب به هم می‌خورد و زیر لب می‌گفت:
— «عجب حرامزاده‌ای بود! حرامزاده نکبتی!»

استوکمان همراه می‌شا و ایوان به محل تجمع رفت. میدان پر شده بود. قلب ایوان با فکری ناخوش آیند می‌تپید:

— «باید خبر بدی باشد. همه جمع شده‌اند.» اما هنگامی که کلاهش را برداشت و به وسط جرگه رفت، دلشوره‌هایش محو شد. قزاقان با رغبت به او راه می‌دادند. در چهره‌هاشان نشانه احترام خوانده می‌شد؛ عده‌ای هم چشمان خندان داشتند. استوکمان جمع قزاقان را ورنانداز کرد. میل داشت. از تشنج جو اطراف بکاهد و مردم را به گفت‌وشنود بکشاند. به تقلید از ایوان کلاهش را برداشت و فریاد زد:

— «رفقای قزاق! اکنون شش هفته از هنگام تأسیس نظام شورایی در ده شما می‌گذرد. ولی ما، اعضای کمیته انقلابی می‌بینیم که شما هنوز نسبت به ما بی‌اعتماد، بلکه مخالف‌اید. در جلسات شرکت نمی‌کنید، شایعات دهان بدهان می‌گردد، و داستانهای احمقانه‌ای راجع به اعدامهای دسته‌جمعی و ستمهایی که گویا قرار است دولت شوروی بر شما روا دارد، رایج است. اکنون زمان آن فرارسیده است که ما صریح‌تر با یکدیگر گفتگو کنیم و با همدیگر نزدیک‌تر شویم. شما خودتان کمیته انقلابی‌تان را انتخاب کردید، ایوان کاتلیارف و کاشه‌وای از قزاقهای خودتان هستند و نمی‌شود چیزی را بین خودتان مخفی

کنید. من در اینجا اعلام می‌کنم که داستانهای مربوط به تیربارانهای دسته‌جمعی که دشمنان ما شایع می‌کنند، چیزی غیر از يك‌مشت اراجیف و بهتان نیست. مقصود آنها از رواج دادن این اراجیف روشن است: می‌خواهند بین قزاقها و نظام شوروی تخم کینه و دشمنی بکارند و باز شما را به آغوش سفیدها برگردانند.»

کسی از ته جمعیت فریاد کشید: «تو می‌گوئی اعدای در کار نیست؟ پس آن هفت تا هم‌ولایتی ما کجا رفتند؟»

— «رفقا، من نگفتم که اصلاً هیچ‌کس تیرباران نشده. ما دشمنان نظام شوروی را تیرباران کرده‌ایم و باز هم تمام کسانی را که بخواهند نظام مالکین را به ما تحمیل کنند، اعدام خواهیم کرد. ما برای این هدف تزار را سرنگون نکردیم، به جنگ با آلمان خاتمه ندادیم و مردم را آزاد نساختیم. جنگ آلمان به شما چه چیزی داد؟ هزاران قزاق کشته شدند، بچه‌ها یتیم، زنها بیوه و خانه‌ها ویران شدند...»

— «صحیح است!»

استوکمان ادامه داد: «ما می‌خواهیم جلو تمام جنگ‌ها را بگیریم. ما خواهان برادری همهٔ خلق‌ها هستیم. اما در زمان نظام تزاری از دستهای شما جهت فتح زمین برای مالکین و سرمایه‌داران و ثروتمند کردن همان مالکین و کارخانه‌دارها استفاده می‌شد. مثلاً لیست‌نیتسکی، که در همین حوالی زندگی می‌کرد. پدر بزرگش به‌خاطر خدماتش در جنگ ۱۸۱۲ ده هزار مسیاتین زمین پاداش گرفت. ولی اجداد شما چه چیزی گرفتند؟ سرشان را در خاک آلمان به باد دادند. خونشان را آنجا ریختند.»

نخست‌همه‌های درگرفت، سپس غرش قایید از جمعیت برخاست. استوکمان عرق از پیشانی طاشش پاک کرد و فریاد زد:

— «ما هرکسی را که دست به روی دولت کارگران و کشاورزان بلند کند، نابود خواهیم کرد. قزاقهای شما که به حکم دادگاه انقلابی تیرباران شدند، دشمن ما بودند. شما خودتان خوب می‌دانید. اما، با شما، با رنجبران، با کسانی که هوا دار ما هستند، دست در دست و یا مانند ورزش‌های شخم‌زن، دوش‌به‌دوش خواهیم بود. ما به یاری یکدیگر زمین را برای زندگی نوینی شخم خواهیم زد و آن را طوری شیار خواهیم کرد که علفهای هرز قدیمی، یعنی دشمنانمان را از خاک ریشه‌کن کنیم.. آن وقت دیگر نمی‌توانند از نو ریشه بدوانند و مانع رشد زندگی تازه شوند.»

استوکمان از همه‌های فروخورده و چهره‌های برانگیختهٔ قزاقان دریافت که با سخنان خود در دل ایشان آشوبی افکنده است. گماتش بر خطا نبود. قزاقان آنچه را در دل داشتند، بر زبان می‌آوردند.

— «اوسپ داویدویچ! ما شما را خوب می‌شناسیم، يك وقت بین ما زندگی می‌کردید و مثل یکی از خود ما هستید. ترسید، به ما حالی کنید. این دولت شما از ما چه می‌خواهد؟ البته ما طرفدارش هستیم، پسرهامان جبهه را خالی کردند؛ ولی ما مردم جاهلی هستیم و نمی‌توانیم از همه چیز سر در بیاوریم.»

گریازف پیر، به اطناب حرف می‌زد، فقط نیمی از گفته‌هایش قابل فهم بود، از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر می‌پرید و پیدا بود که بیم دارد، نسنجیده و بی‌جا سخن گوید. اما آلکسی شامیل يك دست، نتوانست جلو زبان خود را بگیرد. به فریاد گفت:

— «من می‌توانم حرف بزنم؟»

ایوان که از گفتگوها به شور آمده بود، پاسخ داد: «یاالله، بگو.»

— «رفیق استوکمان، اول جواب این حرفم را بده: آیا هرچه دلم خواست می‌توانم

بگویم؟»

— «بله.»

— «آن وقت دستگیرم نمی‌کنید؟»

استوکمان لبخند زد و این فکر را با حرکتی خاموش، نفی کرد.

— «ولی عصبانی نشوید، ها. من آدم ساده‌ای هستم و حرف دلم را می‌زنم.»

مارتین، برادر آلکسی آستین بی دست او را از پشت می‌کشید و با دلهره در گوشش

بیچ می‌کرد:

— «حرف تزن، بی‌شعورا حرف تزن و گرنه اسمت را می‌نویسند! اسمت را می‌گذارند

جزو صورت، آلکسی!»

— «قزاقها! من حرف می‌زنم و شما قضاوت کنید که درست می‌گویم یا نه. به نظر من

قضیه از این قرار است. اگر قرار باشد راست بگوئیم، پس بگذارید راستش را بگوئیم. بدون

رودربایستی! الان می‌گویم که همه ما قزاقها چه فکری می‌کنیم و چرا احساس می‌کنیم

کمونیست‌ها با ما بدرفتاری کرده‌اند. شما گفتید که با طبقه کارگر مخالف نیستید، با کسانی

که با شما جنگ نمی‌کنند، دشمن نیستید. شما مخالف پولدارها هستید و قرار است با فقرا برادر

باشید. خوب، بگوئید ببینم، آیا حق داشتید قزاقهای ده ما را تیرباران کنید یا نه؟ من راجع

به کارشوف حرفی نمی‌زنم: این یکی آتامان بود، و یک عمر روی کول ما قزاقها سواری

می‌خورد. ولی آوده‌بیچ لافزن را برای چه تیرباران کردید؟ همین‌طور مات وی کاشولین؟

با گاتیری‌یف، مایدان نیکف، و کارالیف؟ اینها درست مثل ما بی‌سواد و بی‌خبر بودند. فقط

بلد بودند دست‌گاو آهن را بگیرند، نه کتاب. اگر حرف بدی هم زده بودند، آیا لازم بود

بگذاریدشان سینه دیوار؟»

نفس عمیقی کشید و جلوتر رفت. آستین خالی‌اش را باد روی سینه‌اش تکان می‌داد

و دهانش متشنج بود.

— «شما چند تا آدمی را که احمقانه حرف می‌زدند، گرفتید و تشبیه کردید، اما به

تاجرها دست تردید. تجار با پولشان، خون خودشان را خریدند. ولی ماها پولی نداریم که

خونمان را بخریم؛ ما یک عمر زمین کنده‌ایم ولی بخت و دولت نصیبمان نشده. شاید چندتاشان

را تیرباران کرده باشید، ولی آنها برای نجات جانشان حاضر می‌شدند تا آخرین ورزوشان

را هم بدهند. با این وجود شما اصلا از آنها چیزی نخواستید، بلکه تیربارانشان کردید. ولی

همه ما می‌دانیم در ویه‌شنسکایا چه خبر است. تمام تجار و کشیشها سرو سرو گنده هستند.

در کارگینسکایا هم همین‌طور. ما تمام خبرهایی را که دور و برمان می‌شود، می‌شنویم.

خبر خوش سر جای خودش می‌ماند ولی خبر بد به تمام دنیا پرواز می‌کند.»

صدائی تنها، از انتهای جمعیت فریاد زد: «صحیح است!»

همه جمعیت صدای آلکسی را خفه کرد. اما او آن قدر صبر کرد تا غریب حاضران

فرو نشست و بی‌آنکه به دست بالا رفته استوکمان اعتنائی کند، به فریاد، ادامه داد:

— «ما می‌فهمیم که دولت شوروی شاید خوب باشد، ولی کمونیست‌هایی که کار به دست

شده‌اند، می‌خواهند ما را غرق کنند. از زبان سربازهای سرخ شنیده‌ایم که می‌خواهند تلافی ۱۹۰۵ را سرما در بیاورند. ما هم بین خودمان می‌گوئیم که کمونیست‌ها می‌خواهند ما را از بین ببرند، نابودمان کنند. می‌خواهند نسل قزاق را از دن وربیاندازند! تمام حرف من این بود. من عین یک آدم مست هستم: هرچه به کلام بزنند، به زبان می‌آورم. همه ما مست زندگی خوش هستیم، از کینه‌ای که به شما کمونیست‌ها داریم، مستیم.»

آلکسی واپس رفت و در انبوه جمعیت قزاقان ناپدید شد. سکوتی طولانی در پی آمد. استوکمان خواست چیزی بگوید، اما فریادهائی از ته میدان سخن او را قطع کرد:

«راست می‌گوید! قزاقها دلخوراند. خبر دارید توی ده این روزها چه آوازی می‌خوانند؟ هر کسی حرف دلش را نمی‌زند ولی همه توی آواز حرفشان را می‌گویند. هیچ کس نمی‌تواند از آواز ایراد بگیرد! حتی یک آواز هست که قزاقها به کادتها وقتی که برگردند، شکایت می‌کنند. پس باید شکایتی داشته باشند که حرفش را می‌زنند!»

عده‌ای خندیدند. جمعیت به جنب و جوش درآمد و پیچ پیچ گفتگو در گرفت. استوکمان با غیظ کلاهش را در دستش مچاله کرد، فهرستی را که کاشه‌وای نوشته بود، از جیب در آورد و فریاد کشید:

«نه، صحیح نیست! کسانی که طرفدار انقلاب باشند، شکایتی ندارند. هم ولایتی‌های شما، دشمنان نظام شوروی، به این دلیل تیرباران شدند. گوش کنید!»
با صدائی بلند و شمرده و واضح شروع به خواندن کرد:

فهرست

دشمنان نظام شوروی، که دستگیر
و به کمیسیون تحقیق دادگاه انقلاب
تسلیم گردیدند.

کارشوف، میرون گریگوری‌یه‌ویچ، آتامان سابق، که از طریق بهره‌کشی از دسترنج دیگران ثروتمند شده است.

سه‌نیلین، ایوان آوده‌ویچ، تبلیغ برای سرنگونی دولت شوروی.
کاشولین، ماتوی ایوانویچ، به همان اتهام.

مایدان‌نیکف، سمیون گاوریلویچ، سردوشی‌زده و در خیابان علیه دولت شوروی عربده کشیده است.

ملهخف، گریگوری پانتله‌ئی‌یه‌ویچ، ستوان‌یکم، دشمن دولت شوروی و عنصر خطرناک.
کاشولین، آندری، فرزند ماتوی، در اعدام قزاقان سرخ پادتی‌سالکف شرکت داشته

است.

بادافسکف، فدوت‌نیکئی فارویچ، ایضاً.

باگاتیری‌یف، آرخیپ‌ماتوی‌یه‌ویچ، خادم کلیسا و مخالف دولت، مردم را برضد انقلاب تحریک می‌کرد.

کارالیف، زاخار لئونتی‌یه‌ویچ، از تحویل اسلحه خود امتناع نموده و غیرقابل اعتماد

است.

در برابر اسامی دو ملهخف و بادافسکف، شرحی بود که استوکمان نخواند. «این

دشمنان دولت شوروی را نمی‌توان دستگیر کرد، زیرا دو نفر از آنها برای حمل تدارکات از ده خارج شده‌اند و پاتنه‌لی مله‌خف هنوز دچار بیماری تیفوس است. دو نفری که از ده خارج شده‌اند، بلافاصله پس از مراجعت دستگیر و به ویه‌شنکایا اعزام خواهند شد و نفر سوم به محض آنکه قادر به ایستادن باشد.»

جمعیت لحظه‌ای سکوت کرد. سپس فریادی برخاست.

— «صحبیح نیست.»

— «هست! اینها برضد شوروی‌ها حرف می‌زدند!»

— «پس شما مردم را برای این جور چیزها دستگیر می‌کنید؟»

— «یک نفر تمام این حرفها را به آنها بسته.»

استوکمان باز سخن گفت. به نظر می‌رسید که مردم با دقت به او گوش می‌کنند، حتی گهگاه فریادی به تأیید برمی‌خاست. اما در پایان هنگامی که استوکمان مطلب تقسیم اموال فراریان را به میان آورد، سکوت برقرار شد.

ایوان آلکسی‌یه‌ویچ با خشم پرسید: «چه خبرتان شده؟»

مردم مثل ساچمه‌های شلیک شده پراکنده می‌شدند. یکی از فقیرترین روستائیان با تردید جلو آمد، آنگاه دو دل شد و باز عقب رفت.

— «صاحبانشان برمی‌گردند، آن وقت چه...؟»

استوکمان می‌کوشید مردم را به ماندن ترغیب کند، اما کاشه‌وای، که مثل گنج سفید شده بود، در گوش ایوان آلکسی‌یه‌ویچ پیچ پیچ کرد:

— «گفتم که مردم به این چیزها دست نمی‌زنند. بهتر است تماشای ما بسوزانیم تا

به ایتها بدهیم...»

۲۵

کاشه‌وای، اندیشناک، شلاقش را به پاچه شلوارش می‌زد و با سری به زیر افکنده، با تانی از پله‌های خانه‌ی ماخف بالا می‌رفت. در راهرو، چند زین روی زمین چیده شده بود. پیدا بود که کسی تازه وارد شده است؛ چه، یک گلوله برف زرد شده از پهن، که زیر چکمه کسی فشرده شده بود، هنوز به یکی از رکابها چسبیده و زیر آن آب جمع شده بود. کاشه‌وای چشم از زین‌ها و کف راهرو برگرفت و به کنده‌کاریهای نرده نگاه کرد و سپس به پنجره‌های بخار گرفته نظر افکند. اما هیچ شیئی در ذهنش نقش نمی‌بست. دل بی‌غش می‌شا از تأسف و نفرت نسبت به گریگوری مله‌خف مثل سیر و سر که می‌جوشید.

بوی تند و سنگین توتون و زین و برگ اسبان، کفش‌کنی کمیته انقلابی را پر کرده بود. یکی از زنان خدمتکار که پس از فرار ماخف‌ها به آن سوی دونتس در خانه مانده بود، بخاری را روشن می‌کرد. در اتاقی دیگر شبه‌نظامیان با سر و صدا می‌خندیدند. می‌شا حین عبور از پشت در این اتاق، با غیظ و غضب پیش خود گفت: «یک مشت مسخره! معلوم نیست به چه چیزی می‌خندند!» و با گامهای بلند رد شد، به داخل اتاق کمیته رفت و با شلاق آخرین ضربه را به چکمه خود زد.

ایوان آلکسی‌یه‌ویچ پشت میز تحریر نشسته و نیم‌تنه کلفتش باز بود. کلاه پوستش

با زاویه حاده کج نهاده و چهره عرق کرده اش خسته و پرچین و چروک بود. استوکمان که هنوز پالتو سوار نظامش را به تن داشت، روی هرّه پنجره پهلوی ایوان نشسته بود. از ایوان با لبخندی استقبال و او را به نشستن در کنار خود دعوت کرد. کاشه‌وای نشست، و پاهایش را آویخت و گفت:

— «دیروز از يك آدم راست و درست شنیدم که گریگوری مله‌خف به خانه برگشته، ولی هنوز خودم سراغش نرفته‌ام.»

استوکمان سیگاری پیچید و نگاهی پرسیان به ایوان آلکسی‌یه‌ویچ انداخت و گفت:

«به نظر تو باید چکار کنیم؟»

ایوان که تند تند پلك می‌زد، با دو دلی گفت: «بیاندازمش توی زیرزمین، یا کار دیگری بکنیم؟»

استوکمان لبخندی زد و به طرفه شانه بالا انداخت و جواب داد: «رئیس کمیته تو هستی — خودت باید تصمیم بگیری!» لبخندهای تمسخرآمیز این مرد بیش از ضربه تازیانه می‌سوزاند. عرق از چانه ایوان سرازیر شد. با کج خلقی گفت:

— «من به عنوان صدر کمیته حاضرم گریگوری و برادرش، هر دو تا را بگیرم و بفرستمشان به ویه‌شنسکایا.»

استوکمان جواب داد: «گرفتن برادرش فایده‌ای ندارد. فامین طرفدار اوست و خودت می‌دانی که چقدر از پیوتر تعریف می‌کند. ولی گریگوری را باید امروز گرفت، همین حالا فردا می‌فرستیمش به ویه‌شنسکایا و مدارک مربوطه را هم امروز با يك سوار برای رئیس دادگاه انقلاب می‌فرستیم.»

ایوان پیشنهاد کرد: «اوسیپ داویدویچ، به نظر تو بهتر نیست گریگوری را اول شب بگیریم؟»

استوکمان چندین بار پی‌درپی سرفه کرد، آنگاه ضمن پاك کردن ریش خود پرسید:

— «چرا اول شب؟»

— «کمتر سر و صدا بلند می‌شود.»

استوکمان جواب داد: «این بهانه که احمقانه است.»

ایوان رو به کاشه‌وای گرداند: «میخائیل، دو نفر را بردار و برو فوراً دستگیرش کن. از سایرین جدا نگهش دار. فهمیدی؟»

کاشه‌وای از هرّه پنجره به پائین لفرید و به سراغ شبه‌نظامیان رفت. استوکمان مشغول قدم‌زدن در اتاق شد. بعد از یکی دو لحظه پشت میز ایستاد و پرسید:

— «آخرین محموله اسلحه جمع‌آوری شده را فرستادی؟»

— «نه، امروز می‌برند.»

استوکمان چهره در هم کشید، اما بعد ابروهایش را بالا برد و به تندی پرسید:

— «مله‌خف‌ها چه اسلحه‌ای تحویل دادند؟»

ایوان آلکسی‌یه‌ویچ برای تفکر ابروهایش را گره کرده و بالاخره با لبخند گفت:

— «دوتا تفنگ و دوتا تپانچه تحویل دادند. به نظر تو فقط همین را داشتند؟»

— «به نظر تو چطور؟»

— «هه! خیال نکن که آنها از تو بی‌شعورتر اند!»

استوکمان لبانش را سخت بر هم فشرد و گفت: «کاملاً صحیح است! اگر من به جای تو بودم، بعد از بازداشت، خانه‌شان را دزست و حسابی تفتیش می‌کردم. به فرمانده شبه‌نظامی‌ها دستور بازرسی بده. از حرف تا عمل خیلی فاصله است.»

کاشه‌وای پس از نیم‌ساعت بازگشت. دوان دوان ایوان را طی کرد، در را به شدت باز کرد، دم در ایستاد تا نفس تازه کند، آنگاه فریاد کشید:

— «لعنت بر شیطان!»

استوکمان که چشمانش به طرزی مهیب فراخ شده بود، به سرعت خود را به او رساند و پرسید: «مگر چه شده؟»

یا به سبب آرامی لحن استوکمان و یا به دلیل دیگر، کاشه‌وای از خشم منفجر شد و نعره زد:

— «چشمهات را این جوری به من ندوز!»

بعد فحشی داد و دنبال گفته خود را گرفت: «می‌گویند گریگوری زده به چاک و رفته پیش خاله‌اش در سینگین. توقع داشتید چکار کنم؟ خودتان کجا بودید؟ مگس می‌گرفتید؟ کی در را برایش باز کرد؟ گذاشتید از لای انگشتهاتان لیز بخورد. لازم نیست سر من داد بکشید. من عین بره‌ام و وظیفه‌ام فقط این است که بروم و او را بگیرم. ولسی شماها توی چه فکری بودید؟»

همچنانکه استوکمان به طرفش می‌آمد، او به سمت بخاری واپس می‌رفت و می‌خندید:

«جلوتر نیا، اوسپ داویدویچ! جلوتر نیا، وگرنه به خدا می‌زنمت!»

استوکمان درست جلوی او ایستاد و انگشتان دست خود را به صدا درآورد و در حالیکه به چشمان خندان و صادق می‌نمود، خیره شده بود، از لای دندانهایش گفت:

— «راه سینگین را بلدی؟»

— «بله، بلدم.»

— «پس چرا برگشتی اینجا؟ تازه ادعا داری که با آلمانی‌ها جنگیده‌ای...! کودن!»

با تحقیری ظاهری چهره در هم کشید.

دشت در زیر مهی آبی‌رنگ و دودمانند خفته بود. ماه ارغوانی که از پس تپه‌های کنار دن می‌دمید، فروغی ناچیز داشت و مانع تابش فسفری ستارگان نمی‌شد.

شس سوار در جاده سینگین می‌تاختند. استوکمان در کنار می‌سب می‌رانند. اسب بلندقامتش بی‌قرار و سرکش بود و می‌کوشید زانوی سوار خود را گاز بگیرد. استوکمان با فراغ خیال برای می‌سب ماجرائی خنده‌آور حکایت می‌کرد و می‌سب، که روی قاچ زبن خم شده بود، چون پسر بچه‌ای قاه قاه می‌خندید و نفس‌زنان، می‌کوشید تا چهره عبوس استوکمان را در زیر باشلقش تماشا کند.

در سینگین هرچه بیشتر جستند، کمتر یافتند.

۲۶

گریگوری پس از ورود به باکافسکایا، ناچار شد به سفر خود ادامه دهد و تا ده روز بازنگشت. دو روز پیش از باز آمدن او به تاتارسکی، پدرش دستگیر شده بود. پاتهلنی پیر تازه از بستر بیماری برخاسته بود. پیرمرد نحیف‌تر و ترارتر شده بود. گفتی موی روی پیشانی‌اش را بید زده، ریش کم‌پشت و حاشیه آن خاکستری شده بود. شبه‌نظامی‌ها ده دقیقه به او مهلت دادند تا وسائش را جمع کند و آنگاه او را بردند و تا وقتی که بتوان به ویدشنکایا اعزامش کرد، در زیر زمین خانهٔ ماخف زندانی شد. نه ریش سفید و یک قاضی افتخاری نیز با او هم‌بند بودند. همینکه گریگوری پا به حیاط گذاشت، پیوتر این خبر را به او گفت و توصیه کرد:

«زود برگرد و برو، برادرا سراغت را می‌گرفتند که چه موقع برمی‌گردی به خانه. برو خودت را گرم کن و بچه‌ها را ببین، بعدش برو ده ریبنی Ribny و تا موقع مناسب همانجا خودت را پنهان کن. اگر از من بپرسند می‌گویم رفته‌ای به سینگین، پیش خاله‌ات. باز هم هفت‌تای دیگر از ماها را سینهٔ دیوار گذاشتند، شنیده‌ای یا نه؟ انشالله که نصیب پدر نشود و اما تو...»

گریگوری نیم ساعت در آشپزخانه نشست، آن وقت، اسبش را زین کرد و نیمه شب به سوی ریبنی تاخت. یکی از خویشاوندان دور که قزاقی مورد اعتماد بود، گریگوری را در انبار، پشت تپاله‌ها پنهان کرد. و او دو روز در همان‌جا دراز کشیده بود و فقط شبها بیرون می‌آمد.

۲۷

روز دهم مارس، میشا کاشه‌وای، دو روز پس از بازگشت از سینگین به ویدشنکایا رفت تا از تاریخ برگزاری جلسه یک گروه کمونیستی خبر بگیرد. او، ایوان آلکسی‌یه‌ویچ، داوید، یه‌ملیان و فیلکا، همگی تصمیم به عضویت در حزب گرفته بودند. میشا آخرین محمولهٔ سلاح‌هایی را که قزاقان تحویل داده بودند، یک قبضه مسلسل را که در حیاط مدرسه کشف شده بود، و نامه‌ای از استوکمان برای کمیتهٔ انقلابی بخش را نیز همراه می‌برد. سر راهشان به ویدشنکایا خرگوشها را در چمنزار می‌ترساندند و می‌رماندند. در طول جنگ خرگوشها به این ناحیه هجوم آورده و فارغ از مزاحمت تولید مثل کرده بودند و در هر گام از پیش پا می‌جستند و در هر کجا مثل بوته‌های زرد علفهای باتلاقی به چشم می‌خوردند. غرغر سورتمه خرگوشها را مثل گلوله روی برف پای نخورده می‌تاراند و شکمهای سفید و سیاهی زیر دمشان را نمایان می‌کرد. یه‌ملیان، که سورتمه را می‌راند، مهاری را می‌انداخت و وحشیانه فریاد می‌زد: «یاالله! بز نش!»

میشا از سورتمه بیرون می‌جست، یک زانویش را روی زمین می‌گذاشت، و به سوی گلولهٔ پشمالوی خاکستری رنگی که در دوردست غلتان می‌رفت، شلیک می‌کرد و آنگاه با نومییدی برف را که با گلوله به‌هوا پاشیده می‌شد، تماشا می‌کرد و گلولهٔ پشمالوی سفید

تند و تندتر می‌دوید و لابه‌لای بوته‌ها پنهان می‌شد. می‌شما کمیته بخش را در وضعی پریشان و آشفته دید. افراد با دلهره به این‌سوی و آن‌سوی می‌دویدند، پیک‌های سوار آمد و شد می‌کردند، خیابانها تقریباً خالی بودند. می‌شما که علت این سراسیمگی را نمی‌دانست، در شگفت بود.

نایب‌رئیس کمیته با حواس‌پرتی نامه استوکمان را در جیب فرو برد و هنگامی که می‌شما از او پرسید جوابی می‌دهد یا نه، با خشونت نهیب زد:

— «برو گمشو! فرصت و حوصله تو را ندارم.»

افراد یک پاسگاه در میدان پرسه می‌زدند. یک آشپزخانه صحرائی که از آن دود برمی‌خاست، از آنجا گذشت و بوی گوشت گاو و برگ بو پراکند.

می‌شما به دادگاه انقلاب رفت تا با دوستانش سیگاری بکشد، و از آنها پرسید:

— «این جنب‌وجوشها برای چیست؟»

یکی از آنان با اکراه جواب داد:

— «در کازانسکایا گرفتاری درست شده. یا سفیدها حمله کرده‌اند، یا قزاقها شورش کرده‌اند، یک‌چنین چیزی. همه می‌گویند دیروز آنجا جنگ بوده. خطهای تلفن را بریده‌اند.»

— «باید قاصد می‌فرستادید.»

— «فرستادیم، ولی برنگشته. امروز هم یک گروهان به یه‌لانسکایا فرستادیم. آنجا هم شلوغ شده.»

دم پنجره نشسته، سیگار می‌کشیدند. پشت شیشه‌های خانه بازرگانی که اقامتگاه دادگاه انقلابی بود، برفی غبار مانند، می‌بارید.

ناگهان از جایی خارج از دهکده تردیک کاجزار، صدای شلیک گلوله بلند شد. می‌شما رنگش پرید و سیگارش را انداخت. همه به حیاط دویدند. صدای شلیک بلند و شدید شد و بعد رگباری طنین انداخت و چند گلوله صغیرکشان به انبار و دروازه خورد. یک سرباز ارتش سرخ که در حیاط ایستاده بود، زخمی شد. باقی‌مانده گروهان شتابان جلوی کمیته انقلابی صف کشیدند و فرمانده آنان را به قدم‌دو به سرایشی منتهی به دن هدایت کرد. وحشت همه‌جا را فراگرفت. مردم در میدان به این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند. اسبی بی‌سوار، چهارنعل می‌تاخت.

می‌شما حواس‌پرت هیچ به یاد نمی‌آورد چطور به میدان آمده بود. فامین را دید که چون گردباد از پشت کلیسا گذشت؛ مسلسلی به اسبش بسته بود. چرخها به کنج دیوار گرفت و مسلسل افتاد و همچنان که به چپ و راست تاب می‌خورد، به دنبال اسب، کشیده شد. فامین، که روی زین خوابیده بود، در پای تپه ناپدید شد و خطی سیمگون از برف در پشت خود برجا گذاشت.

اولین اندیشه می‌شما این بود: «به طرف اسبها.» آنگاه، خم شد و بی‌آنکه برای تازه کردن نفس بایستد، شروع به دویدن کرد. یه‌ملیان که وحشتزده کورمال کورمال دنبال تسمه‌ها می‌گشت و مشغول بستن اسبها به سورتمه بود، با دندانهایی که به هم می‌خورد، با لکنت از او پرسید:

— «چه خبر شده، میخائیل؟ چه شده؟»

از فرط عجله مهار را پیدا نمی‌کرد و بعد از آنکه بالاخره آن را یافت، سگک خاموت باز شد. حیاطی که در آنجا ایستاده بودند مشرف به استپ بود. میسا به سمت کاج‌ها نگاه کرد، ولی نه صف پیاده نظامی از آن جهت پیدا بود و نه ردیف سوار نظامی. در نقطه‌ای دور، شلیک ادامه داشت، خیابانها خالی بود، دهکده قیافه ترسناک معمولش را به خود گرفته بود. با اینهمه حادثه‌ای مخوف در آستانه رخ نمودن بود: شورش و طغیان صورت واقع پذیرفته بود.

در تمام مدتی که یهملیان با اسبها سرگرم بود، میسا چشم از دشت بر نمی‌داشت. مردی را دید که از پای صلیب سر جاده دوید و از پل ایستگاه بی‌سیم که در سامبر گذشته به آتش کشیده شده بود، عبور کرد. این مرد با سرعت تمام می‌دوید، دولا شده و دستهایش را به سینه فشرده بود. میسا از پالتو این مرد او را شناخت. گرامف Gramov بازجوی دادگاه انقلاب بود. آنگاه، سواری از پس پرچینی، بیرون تاخت. میسا این یکی را هم شناخت: یکی از قزاقان ویهشنسکایا به نام چرنیکچکین Chernichkin از گاردهای سفید و جوانی بیبک بود. گرامف، در اثناء دویدن، یکی دوبار به عقب نگاه کرد و تپانچه‌اش را از جیبش درآورد. صدای يك گلوله و بعد گلوله‌ای دیگر بلند شد. گرامف به بالای پشته‌ای شنی دوید و آتش کرد. چرنیکچکین در حال تاخت از اسب پائین جست، تفنگش را از شانه درآورد، لگام را گرفت و پشت يك کپه برف دراز کشید. پس از نخستین شلیک، گرامف تلو تلو خورد و با دست چپ در بوته‌ای چنگ انداخت. روی پشته چرخید و دمر روی برف افتاد. میسا از وحشت یخ کرد. «مردا» چرنیکچکین تیراندازی زبردست بود و با تفنگ اتریشی خود که آن را از جنگ آلمان آورده بود، می‌توانست هر هدفی را در هر فاصله‌ای بزند. میسا حتی زمانی که در سورت‌مه نشست و چهارنعل از دروازه بیرون تاخت، چرنیکچکین را دید که به سراغ مقتول دوید و با شمشیر خود پالتو سیاه مچاله شده روی برف را درید. عبور از دن از گذار عادی خطرناک بود، زیرا اسبان و مردان در گستره سفید رود، هدفی عالی بودند. دو سرباز ارتش سرخ از گروهان ستاد، به ضرب گلوله آنجا افتاده بودند. از این رو یهملیان از روی دریاچه گذشت و به سمت جنگل رفت. حین گذر از روی دریاچه، سم اسبها بر یخ نیم گداخته حوضک‌های کوچک آب و تیغه‌های سورت‌مه شیارهای عمیق برجا می‌گذاشت. دیوانه‌وار به تاتارسکی باز گشتند. اما در تقاطع پائین دهکده یهملیان دهانه را کشید و صورت بازرده‌اش را به سوی میسا گرداند:

— «بتر است چکار کنیم؟ اگر توی ده خودمان هم شلوغ شده باشد چه؟»

میسا مضطرب می‌نمود. به سمت ده نگاه کرد. دو سوار در کوچه نزدیک ده می‌تاختند و میسا گمان برد که از شبه نظامیان‌اند.

آنگاه قاطعانه گفت: «برو به ده، جای دیگری نمی‌توانیم برویم.»

یهملیان با اکراه فراوان اسبها را شلاق زد. از رود عبور کردند و از سربالائی آن طرف رودخانه بالا رفتند. آنتیپ، پسر آورده‌ی بیچ لافرن و دو ریش‌سفید از اهالی محله بالای ده، دوان دوان به سوی آن دو آمدند.

یهملیان با دیدن تفنگی در دست آنتیپ، مهاری را کشید، به طوری که اسبها نیم‌چرخ زدن. «آه، میسا!»

به آنها دستور داده شد: «ایست!»

تیری شلیک شد. یهملیان، که هنوز مهارى را در دست داشت، از پا افتاد. اسبها به سمت چپری تاختند. میسا از سورتمه به زیر جست. آتیب که روی برف و یخ می‌لرزید، به سمت او دوید، ایستاد و تفنگ را به دوش آویخت. میسا همچنان که به چپ خورد و افتاد، نوک براق چنگک سه شاخه‌ای را که مردی به دست گرفته بود، مشاهده کرد.

در شانه‌اش درد و سوزش حس کرد، صورتش را با دستهایش پوشاند و بی‌آنکه فریاد بزند، افتاد. مردی، که تند تند نفس می‌زد، روی او خم شد و چنگک را به طرفش دراز کرد. — «بلندشو، لعنتی!»

بقیه ماجرا را میسا، گفتمی چون رؤیائی به یاد می‌آورد. آتیب خود را روی او افکند و گریه‌کنان به او چنگ زد: «همین بود که باعث مرگ پدرم شد. ای مردم خوب، بگذارید حسابش را برسم! بگذارید انتقام را از او بگیرم!» مردم آتیب را از او دور کردند. جمعی کوچک گرد آمد. صدای آمرانه کسی با خشونت بلند شد:

— «این جوانک را ول کن! تو مسیحی هستی یا نیستی؟ ولش کن، آتیب! تو که نمی‌توانی پدرت را زنده کنی، ولی باعث مرگ یکی دیگر می‌شوی! بروید خانه، برادرها! دارند در انبار شکر تقسیم می‌کنند، بروید سهمتان را بگیرید.»

هنگام غروب، میسا به هوش آمد و خود را پای همان چپری یافت. پهلویش که با چنگک سوراخ شده بود، می‌سوخت و درد می‌کرد. اما چنگالها، که پوستین و نیم‌تنه‌اش را دریده بود، زیاد در گوشت فرو نرفته بود. به زحمت بلند شد و گوش داد. پیدا بود که شورشیان برای حفاظت از ده، گشتی گماشته بودند. گهگاه صدای تک‌تیری برمی‌خاست و سگها را به پارس کردن وامی‌داشت. میسا راه مالرو محاذی دن را در پیش گرفت، به بالای پشته رسید، در پای چپرها افتان و خیزان می‌رفت و دستش در برف فرو می‌شد. نمی‌دانست کجاست و بی‌هدف حرکت می‌کرد. بدش از سرما می‌لرزید و دستهایش یخ کرده بود. سرما او را از دروازه خانه‌ای به درون برد؛ وارد شد و به حیاط خلوت رفت. انباری در سمت چپ دید و به آن سو رفت. اما دفعتاً صدای پا و سرفه شنید. کسی که چکمه‌های فمدی‌اش خرت خرت می‌کرد، وارد انبار شد. میسا چنانکه گفتمی به شخص ثالثی می‌اندیشد، پیش خود گفت: «الان مرا می‌کشند.» صاحبخانه در تاریک روشن درگاه ایستاد.

— «کی آنجاست؟»

صدائی ضعیف بود و هراسان می‌نمود. میسا در طول دیوار حرکت کرد. مرد با صدائی بلندتر و مضطرب‌تر پرسید: «کی آنجاست؟» میسا صدای استپان آستخف را شنید و بیرون آمد.

— «استپان، منم! کاشه‌وای! محض رضای خدا نجاتم بده! به کسی نگو، می‌گوئی؟ کمک کن!»

استپان، که تازه از بستر بیماری تیغوس برخاسته بود، با صدائی ضعیف گفت: «پس توئی!» دهانش باز شد اما خنده‌اش تردیدآمیز بود. «خوب، شب را همین‌جا بمان، ولسی فردا برو. ولی چه‌طور خودت را رساندی اینجا؟»

میسا کورمال کورمال دست او را یافت و فشرد و بعد خود را روی يك کپه کام

انداخت. شب بعد، همین که هوا تاریک شد، می‌شا که نومیدانه عزم جزم کرده بود، با احتیاط خود را به خانه رساند و به پنجره زد. مادرش در را گشود و به دیدن او حق گریه سر داد. دستهای پیرزن به‌دور گردن پسرش حلقه شد و سرش روی سینه او افتاد. — «برو، تو را به مسیح برو، می‌شا، قزاقها امروز صبح آمده بودند اینجا. تمام خانه را دنبال گشتند. آنتیپ آوده‌یچ با شلاق مرا زد و گفت [تو پسر را قایم کرده‌ای، حیف شد که همانجا نکشتمش.]»

می‌شا نمی‌دانست دوستانش را کجا می‌تواند پیدا کند. از داستان کوتاهی که مادرش گفت، پی برد که تمامی روستاهای ساحل دن قیام کرده‌اند و استوکمان، ایوان آلکسی‌یه‌ویچ و داوید، گریخته و فیلکا و تیموفی ظهر روز پیش در میدان کشته شده‌اند. مادرش گریان، اما با صدائی محکم گفت: «حالا دیگر برو. اینجا پیدات می‌کنند.» می‌شا برای نخستین بار پس از سالها گریست، چون کودکی زار می‌زد و لب ورمی‌چید. سپس مادریان پیر را برداشت و به خیاط برد. کره مادریان به دنبال مادرش می‌رفت. مادر می‌شا به او در سوار شدن کمک کرد، و بر او صلیب کشید. مادریان بی‌رغبت می‌رفت و برای کره‌اش شیبه می‌کشید. و با هر شیبه حیوان قلب می‌شا از جا کنده می‌شد. اما به سلامت از روستا گریخت و در شاهراه هتمان Hetman به سمت مشرق در جهتی شمالی رهسپار شد.

شب تاریک و برای فراریان دلپذیر بود. مادریان از بیم گم کردن کره‌اش مدام شیبه می‌کشید. می‌شا دندانهایش را برهم می‌فترد و با لگام به گوشه‌های مادریان می‌زد و پی در پی توقف می‌کرد تا مگر صدای سم سنگین اسب را از قفا یا جلو بشنود. اما سکوتی سحرآمیز در پیرامون گسترده بود. تنها چیزی که می‌شنید صدای کره بود، که از فرصت برای مکیدن پستان مادرش استفاده می‌کرد و پاهای کوچک عقبش در برف فرو می‌رفت.

۲۸

انبار بوی گاه پوسیده، تپاله خشک و برگ یونجه می‌داد. در طول روز نسوری خاکستری از سقف به درون می‌تابید. گهگاه آفتاب از درز در ترکه‌باف سرک می‌کشید. شب هنگام جیر جیر موشها بود و خاموشی. زن صاحبخانه روزی یک‌بار دزدانه در اول شب، برای گریگوری غذا می‌آورد. یک سطل آب در وسط تپاله‌ها پنهان کرده بودند وضع چندان بد نبود اگر گریگوری همه توتونش را دود نکرده بود. روز اول از وضع خود در عذاب و نداشتن چیزی که بتواند دود کند، برایش تحمل‌ناپذیر بود، از این‌رو هنگام صبح سینه‌خیز خود را در انبار کشید و اندکی پهن خشک اسب در دست جمع کرد. آن را کف دستش مالید و نرم کرد و به شکل سیگار درآورد. غروب، صاحبخانه اوراق پوسیده‌ای را که از انجیل کنده شده بود، یک قوطی کبریت و یک مشت شبر و ریسه خشک برای او فرستاد. گریگوری بی‌اندازه خوشحال شد و آنقدر کشید که حال تهوع به او دست داد و برای اولین بار روی تپاله‌ها به خواب خوشی فرو رفت.

روز بعد دوست قزاقش به انبار دوید و با سر و صدا و فریاد زنان بیدارش کرد:

— «خواییدم‌ای؟ بلندشوا! یخ‌های دن شکست!»

و از ته دل خندید.

گریگوری از جا جست، و دیوار تپاله را فرو ریخت. پرسید:

— «چه خبر شده؟»

— «قزاق‌های یه‌لانسکا و ویه‌شنسکایا آن طرف دن قیام کرده‌اند. فامین و تمام

دولتی‌های ویه‌شنسکایا به تاکین فرار کرده‌اند. می‌گویند کازانسکایا، شومی‌لینسکایا و میگولنسکایا هم قیام کرده‌اند.»

رگهای پیشانی و گردن گریگوری ورم کرد، از چشماش اخگری سبز بیرون می‌تافت. نمی‌توانست شادی خود را پنهان کند: صدایش می‌لرزید و انگشتانش هنگام بستن دکمه‌های پالتویش مرتعش بود، پرسید:

— «اینجا، توی ده شما چطور؟ اینجا هم خبری شده؟»

— «چیزی نشنیده‌ام. همین الان صدر کمیته را دیدم که می‌خندید. می‌گفت: [تا

وقتی که خدائی باشد، مهم نیست برای کدام خدا نماز بخوانیم.] ولی تو می‌توانی از سوراخت بیرون بیایی.»

به سمت خانه رفتند. گریگوری شلنگ‌های بلند برمی‌داشت و مرد قزاق، در کنارش می‌شتافت و خبرها را برای او باز می‌گفت:

— «در ناحیه یه‌لانسکایا اول از همه کراسنایارسکی Krasnoyarsky سر برداشته.

دو روز پیش يك عده از کمونیست‌های یه‌لانسکایا می‌روند چندتا قزاق را بگیرند. خبر به گوش مردم کراسنایارسکی می‌رسد، جمع می‌شوند و می‌گویند: [تا کی باید این وضع را تحمل کنیم؟ الان دارند پدرهامان را می‌گیرند، بعدش هم خودمان را خواهند گرفت. اسبهامان را زین می‌کنیم و می‌رویم و زندانی‌ها را آزاد می‌کنیم.] پاترده‌تا از جوانهای زبر و زرنگ جمع می‌شوند. فقط دوتا تفنگ و چندتا شمشیر و قمه داشته‌اند. کمونیست‌ها را که در حیاط خانه ملنیکف Melnikov استراحت می‌کردند، پیدا می‌کنند و سواره به طرفشان هجوم می‌برند. ولی چون دیوار حیاط سنگی بود، شکست می‌خورند. کمونیست‌ها یکی‌شان را می‌کشند، خدا رحمتش کند. ولی از همان دقیقه قبر رژیم کمونیستی کنده می‌شود، مرده‌شویش پیدا!»

گریگوری با ولع تهمانده صبحانه‌اش را خورد و با دوستش به خیابان رفت. قزاق‌ها چنانکه گوئی روز تعطیل یا جشنی باشد، در گروه‌های کوچک در گوشه و کنار ایستاده بودند. قزاقان، که با کنجکاووی به قیافه ناآشنای گریگوری چشم می‌دوختند، به عنوان احترام دست به طرف کلاه خود می‌بردند و محتاطانه پاسخ سلام وعلیک این دو را می‌دادند. صاحبخانه با غرور می‌گفت: «این از خودمان است. نترسید. اسم من خف‌های تاتارسکی را که شنیده‌اید؟ این گریگوری پسر پاتهلئی است. برای این که تیربارانش نکنند آمده بود پیش من.»

شروع به گفتگو کردند، اما همان هنگام که یکی از قزاقان می‌خواست چگونگی رانده شدن سرخ‌ها از ویه‌شنسکایا را حکایت کند، دو سوار در انتهای خیابان پدیدار شدند. سوارها چهارنعل جلو آمدند، نزدیک هر گروه می‌ایستادند، سر اسبها را برمی‌گرداندند چیزی به فریاد می‌گفتند و دست تکان می‌دادند. گریگوری مشتاقانه در انتظار نزدیک شدن آنان بود.

یکی از قزاقان که چشم به سواران داشت، اظهار نظر کرد: «اینها مال ده خودمان نیستند. باید از جایی خبر آورده باشند.»
دو سوار به این گروه رسیدند. یکی از آن دو، پیرمردی با پوستین دکمه باز و چهره سرخ و عرق کرده، با موهائی خاکستری که روی پیشانی اش ریخته بود، جوان آسا، لگام را کشید و دست راستش را دراز کرد و فریاد زد:

— «قزاقها، پس چرا مثل زنها سرکوچه و راجی می کنید؟»

بغض گلوش را می بست و صدایش را می شکست و گونه هایش از شور و هیجان می پرید. اسب زیبای کرد چهارساله اش که بینی سفید، دم دراز پرپشت و ساقهائی چون پولاد چکش خورده داشت، زیر پیکرش می رقصید. خرناس می کشید، لگام را می کشید، روی پاهایش بلند می شد، دهنه را می جوید و می خواست سر خود را آزاد کند تا بتواند رقص کنان بتازد و گوشه های پهنش را در باد بخواباند، و باد در یالش صفر بزند و زمین یخ بسته در زیر سمهای خوش تراشش چون طبل طنین افکند. هر يك از عضلات گردن و پاهایش در زیر پوست لطیفش برمی جست و می لرزید. بینی گلگون شفافش می جنبید و از چشمان برجسته سفید و قرمزش نگاههای خشم آگین بر صاحبش می تافت.

پیرمرد نگاه از گریگوری گرداند و بر دیگر قزاقان افکند و باز فریاد برآورد:
«پس چرا اینجا ایستاده اید، ای پسران دن آرام؟ دارند پدرها و پدر بزرگ هاتان را تیرباران می کنند. کمیرهای یهودی دارند دین و مذهب ما را مسخره می کنند، آن وقت شما تخمه آفتابگردان می شکنید و دنبال زنها می افتید. منتظر می مانید تا بیایند و طناب دار به گلومان بیاندازند؟ يك ذره از فکر زنها بیرون بیایید! سرتاسر بخش یه لانسکایا، از پیر و جوان، قیام کرده اند. سرخها را از ویهشنسکایا تاراندند ولی شماها — مگر توی رگهای شما به جای خون قزاقی شاشیده اند؟* قیام کنید! اسلحه بردارید! ده کریفسکی Krivsky ما را فرستاده تا ده شما را بشورانیم. قزاقها، پیش از اینکه کار از کار بگذرد، سوار اسب هاتان بشوید! در اینجا چشمان غضبناکش را به چهره آشنای سالخورده ای دوخت و با خشمی شدید فریاد کشید: «برای چه اینجا ایستاده ای، سیمون کریستوفارویچ Semyon Christoforovich سرخها پست را در فیلانوو Filonovo کشتند، آن وقت تو توی مطبخ قایم می شوی!»
گریگوری دیگر برای شنیدن حرفی منتظر نماند. به حیاط دوید. آن قدر با دست برای در آوردن زین اسبش پهن را کند که خون از زیر ناخنهایش بیرون زد، اسب خود را زین کرد و از انبار سبوس بیرون کشید و دیوانه وار از دروازه بیرون تاخت.

فریادکنان به دوستش گفت: «من رفتم! خدا پشت و پناهد!» و تا روی گردن اسب خم شد، شلاق را بر پیکر حیوان آشنا کرد و چهار نعل رفت. در پشت او غبار برف فرو می ریخت، ساقهایش به زین مالیده می شد و رکابها لق می زد و به چکمه هایش می خورد. چنان شادی تکان دهنده و دیوانه وار و چنان توان و اراده ای در خود احساس می کرد، که به رغم خواست خویش، از حلقومش فریادی صفر آسا برمی آمد. عواطف نهانی و سرکوفته اش در

* در اصل: مگر در رگهاتان به جای خون آبجو رعیتی جاری است؟ تعبیری که ما آورده ایم، از شادروان میرزاده عشقی است: در رگ این قوم گوئی جای خون شاشیده اند. م

درویش آزاد و رها شده بود. سرانجام اکنون چنان می‌نمود که راهش روشن شده است به روشنی مهتاب دشت بی‌پایان.

در طول آن روزهای کشنده‌ای که چون جانوری در میان تپاله‌ها پنهان بود و با هر بانگ و صدائی که از بیرون می‌آمد، بر خود می‌لرزید، همه چیز را سنجیده و ارزیابی کرده و تصمیم گرفته بود. گفתי روزهایی که در جستجوی حقیقت بود، آن تردیدها و تذبذب‌ها، آن تحولات و کشمکش‌های دردآور درونی هرگز وجود نداشته است. همه اینها چون سایه‌بری، عبور کرده بود، و کندوکاوهای او بی‌هدف و پوچ می‌نمود. اصلاً چه جای فکر و اندیشه؟ چرا روحش چون گرگی جرگه شده در جستجوی گریزگناه و راه حل تناقض‌ها، به این در و آن در می‌زد؟ زندگی به شیوه‌ای آسان و منطقی، ساده می‌نمود. اکنون باور داشت هرگز حقیقتی یگانه که همگان بتوانند در زیر بالش پناه گیرند، وجود نداشته است؛ حاصل می‌اندیشید که هر کسی، حقیقتی، مسیری، از آن خود دارد. مردم پیوسته برای تکه‌ای نان، برای باریکه‌ای زمین، برای حق‌زیستن، جنگ کرده‌اند و تا آفتاب برایشان می‌تابد و تا زمانی که خون در رگهایشان روان است، جنگ خواهند کرد. با آنان که می‌خواهند او را از زندگی و حق‌زیستن محروم کنند، باید جنگ کرد و سرسختانه، بی‌تذبذب، اما با پولاد سرد نفرت، باید جنگ کرد. به احساسات نباید دهانه زد، باید لگامش را رها کرد.

راه قزاقان، راه کشاورزان بی‌زمین روسیه را قطع می‌کند، راه کارگران را می‌برد. تا پای مرگ با ایشان بجنگ! خاک بارآور دن را از چنگشان درآور، خاکی را که با خون قزاق آبیاری شده است. آنان را بتاران، همچنانکه یک‌بار تاتارها به آن سوی مرزهای استان رانده شدند. مسکو را بلرزان، صالحی تنگین بر آنان تحمیل کن! کورم‌راه، باریک است یکی باید بیرون رانده شود. آزموده را آزمودن خطاست. هنگ‌های سرخ را به سرزمین قزاقان راه دادند و دانستند که چه حاصلی دارد. اکنون شمیر را دریاب!

گریگوری شعله‌ور از نفرتی کور، آن قدر تاخت تا اسبش او را از یال سفید دن به آن‌سو گذر داد. یک دم تردید بردش حمله آورد: «این جنگ دارا با ندار است، نه قزاق باروس... می‌شاکاشه‌وای و ایوان آلکسی یهویج هم قزاق‌اند؛ ولی سرخ، سرخ‌اند.» اما با خشم این اندیشه را از سر راند.

تاتارسکی از دور پدید آمد. گریگوری لگام را کشید. اسب به یورتمه کوتاه درآمد. دم دروازه خانه خودش را باز اسب را می‌کرد، مادیان دروازه را با سینه گشود و چهارنعل به حیاط وارد شد.

خسته و فرسوده، سحرگاه به دهکده‌ای در بخش اوست - خاپرسکایا رسید. یکی از پستهای مقدم یک هنگ سرخ راه را بر او بست و دوگارد سرخ او را به ستاد بردند. یک افسر بی‌باورانه از او بازجوئی کرد و درازمدتی کوشید به تناقض‌گوئی وادارش کند. می‌شا از پرسشهای احمقانه‌ای مانند: «صدر کمیته انقلابی شما کیست؟» و «چرا هیچ مدرکی نداری؟» خسته شد و اعتراض کرد:

«رفیق، سعی نکن مچم را بگیری. قزاقها خوب بلائی سرم آوردند ولی به جایی نرسیدند.»
 آنگاه پیراهنش را بالا زد و پشت و شکمش را که چنگک سوراخ کرده بود، نشان داد. تردید بود به افسر دشنام دهد، اما در همان لحظه استوکمان وارد شد.
 استوکمان دست در کمر میثا کرد و صدای رعد آسایش، طنینی لرزان گرفت: «ای سر به هوا! ای بچه شیطان!» و رو به افسر گرداند: «رفیق، برای چه داری استنطاقش می کنی؟ این از بچه های خودمان است. اگر دنبال من یا کاتلیارف فرستاده بودی، لازم نبود بازجوئی کنی. بیا، میخائیل. ولی چطور توانستی فرار کنی؟ بگو ببینم، چطور فرار کردی؟ ما سمت را از دفتر زنده ها خط زده بودیم. خیال می کردیم قهرمان وار کشته شده باشی.»
 میثا چگونه بستگیری، ناتوانی در دفاع از خویش و تفنگش را که در سورتمه جا گذاشته بود، به یاد آورد و دردمندانه برافروخت.

۳۰

تا روزی که گریگوری به قاتارسکی بازگشت، دو سواران از قزاقان گرد آمده بود. انجمن ده تصمیم گرفته بود همه مردان قادر به حمل اسلحه را؛ از شاترده تا هفتادساله بسیج کند. بسیاری، نومیدانه بودن وضع را حس می کردند: در شمال، وارانژ در دست بالشویکها و بخش خاپر با آنان همدل بود؛ در جنوب، جبهه قرار داشت که ممکن بود به عقب برگردد و شورشیان را در زیر بهمن خود درهم بشکند. چند قزاق محتاط تر نمی خواستند سلاح برگیرند، اما اینان را هم وادار به تسلیح کردند. استپان آستخف آشکارا از رفتن به نبرد، سر باز زد.
 هنگامی که گریگوری، کریستونیا و آنیکوشکا صبح، به دیدن او رفتند، استپان اعلام کرد: «من نمی آیم، اسبم را ببرید، هر کاری خواستید با من بکنید، ولی دلم نمی خواهد تفنگ بردارم.»
 گریگوری که پره های بینی اش می لرزید، از او پرسید: «یعنی چه، نمی خواهی بیایی؟»
 — «نمی خواهم، والسلام.»
 — «اگر سرخ ها ده را بگیرند، آن وقت چکار می کنی؟ درمی روی یا همین جا می مانی؟»
 استپان نگاه ثابتش را از گریگوری به آکسینیا گرداند و پس از مکثی کوتاه پاسخ داد:
 — «تا ببینیم چه می شود.»
 — «اگر این طور باشد، پس بیا بیرون! کریستونیا بگیرش! الآن می گذاریمت سینه دیوار!»
 گریگوری که می کوشید از نگریستن به آکسینیا پرهیز کند، همچنانکه به بخاری تکیه داده بود، آستین استپان را گرفت: «راه بیافت!»
 استپان رنگش پرید و به سستی مقاومت کرد: «گریگوری، خر نشو! ولسن کز!»
 کریستونیا از پشت کمر او را گرفت و زیر لب گفت:
 — «اگر این جور فکر می کنی، پس راه بیافت!»

— «برادرها»

— «ما برادر تو نیستیم! راه بیافت، حالیت می‌کنم!»

— «ولم کنید؛ جزو اسوارانتان می‌شوم. من بعد از تیغوس ضعیف شده‌ام.»
گریگوری لبخندی تمسخرآمیز زد و آستین استپان را رها کرد و گفت: «برو تفنگ بردار. باید خیلی زودتر این حرف را می‌زدی.»

آنگاه دکما، پالتو خود را بست و بدون خداحافظی بیرون شد. اما حتی پس از این ماجرا کریستونیا بدون رودربایستی از استپان قدری توتون خواست و با او چنان به گفتگو مشغول شد که گفتی میان آن دو هیچ حادثه‌ای روی نداده است.

تزدیک غروب دو سورتیه پر از جنگ‌افزار، از جمله هشتاد و چهار قبضه تفنگ و بیش از یک صد قبضه شمشیر، از ویه‌شنسکایا رسید. بسیاری از قزاقان سلاح‌های پنهان کرده را رو کردند. دهکده دویست و یازده قزاق را مسلح کرد، که یکصد و پنجاه تن از آنان سواره و بقیه پیاده بودند.

شورشیان هنوز فاقد سازمان یکپارچه‌ای بودند. روستاها بدون هماهنگی عمل می‌کردند و بالاستقلال تشکیل آسواران می‌دادند و از میان جنگجویان قزاقان، فرمانده برمی‌گزیدند و نه درجه بلکه خدمات فرماندهان را مدنظر قرار می‌دادند. دست به عملیات تعرضی نمی‌زدند و فقط با روستاهای اطراف تماس می‌گرفتند و گشتی‌های سواره می‌فرستادند.

پیش از ورود گریگوری، برادرش پیوتر، در تاتارسکی به فرماندهی آسواران منصوب و لاتیشف فرمانده پیادگان شده بود. توپچی‌ها، به سرکردگی ایوان تامیلین به روستای تزدیکی رفته بودند، تا یک قبضه توپ آسیب‌دیده صحرائی را که سرخ‌ها برجا گذاشته بودند، مرمت کنند. اسلحه گرمی را که از ویه‌شنسکایا رسیده بود، بین قزاقان تقسیم کردند. پانته‌لی که همراه دیگر زندانیان از زیرزمین خانه‌ماخف آزاد شده بود، مسلسل خود را از زیر خاک بیرون کشید. اما نوار فشنگ وجود نداشت و اسواران این سلاح را به عنوان بخشی از تسلیحات خود نپذیرفت.

شب بعد خبر رسید که یک واحد ضدشورش از سربازان سرخ، بالغ بر سیصد تن، با هفت عرابه توپ صحرائی و دوازده مسلسل برای سرکوبی قیام از کارگینسکایا حرکت کرده است. پیوتر تصمیم گرفت یک دسته نیرومند گشتی برای تجسس بفرستد و ضمناً ویه‌شنسکایا را هم در جریان گذارد. دسته سی و دونفری گشتی به فرماندهی گریگوری در هوای تاریک روشن، رهسپار شد. اینان چهارنعل از ده خارج شدند و همین سرعت را تا تاکنین حفظ کردند. در دو ورستی دهکده، تزدیک آبکندی کم‌عمق، گریگوری افراد را پیاده و در آبکندی، پراکنده کرد. اسبها را به گودالی پر برف بردند. حیوانات تا شکم در برف فرو رفته بودند. یکی از نریانها، که بهار تزدیک شونده خوش را به جوش آورده بود، شیهه می‌کشید و سرکشی می‌کرد و یک تن ناچار مأمور مواظبت از او شد.

گریگوری سه قزاق — آنیکوشکا، مارتین شامیل و پراخور زیکف — را به داخل ده فرستاد؛ که با قدم عادی به راه افتادند. باغهای تاکنین در دامنه‌ای تیره تپه‌ها چون خطی شکسته به سوی جنوب شرقی امتداد می‌یافت. شب فرارسیده بود. ابرهای کم‌ارتفاع برفراز دشت می‌غلطید. قزاقان، خاموش در آبکندی نشسته بودند. گریگوری هیاکل سه سوار را تا وقتی که از تپه سرازیر و با طرح تیره جاده یکسان شدند، دنبال کرد. اکنون دیگر اسبها دیده

نمی‌شدند و تنها سرهای سواران رؤیت می‌شد. سپس بکلسی ناپدید گشتند. یکی دو لحظه بعد مسلسلی از آن سوی تپه رگبار گشود. آنگاه یکی دیگر، که پیدا بود، مسلسل سبک است، به طنینی بلندتر دهان باز کرد. مسلسل سبک دم درکشید و خاموش شد و پس از وقفه‌ای کوتاه، مسلسل اول، شتابان يك نوار خالی کرد. يك رگبار فشنگ تاریکی شامگاهی را بر فراز آبکند، با صفیری زنده و با نشاط، برآشت. سه قزاق اکتشاف‌کننده، با سرعتی تمام، چهارنعل باز آمدند.

از مسافتی نسبتاً دور، پراخور زیکف فریاد کشید: «با يك پاسگاه برخورد کردیم.» و صدایش در زیر رعد سم اسبها محو شد. گریگوری فرمان داد اسبها را به حال آماده‌باش درآورند، سپس از آبکند بیرون جست و بی‌اعتنا به گلوله‌هایی که صفیرکشان در برف مدفون می‌شدند، به استقبال سه قزاق شتافت و پرسید:

— «چیزی دیدید؟»

آنیکوشکا که نفس نفس می‌زد و می‌کوشید چکمه‌اش را که به رکاب‌گیر کرده بود، خلاص کند، جواب داد: «صدای رفت و آمدشان را شنیدیم. از روی صداها معلوم بسود عده‌شان خیلی زیاد است.»

در همان حین که گریگوری مشغول پرس‌وجو بود، هشت قزاق از آبکند به محل استقرار اسبها دویدند، براسبان خود سوار شدند و در جهت دهکده خود چهارنعل تاختند. گریگوری همچنان که به طنین کوبش سمهای گریزنده اسبان گوش می‌داد، آرام، گفت: «فردا تیربارانشان می‌کنیم.»

بقیه قزاقان زیر فرمان اویک ساعت دیگر، در سکوت مطلق و با گوشهای تیز کرده، نشستند. سرانجام یکی صدای سم اسب شنید و اعلام داشت:

— «از سمت تاکین می‌آیند.»

— «گشتی‌اند؟»

— «غیرممکن است.»

در گوش یکدیگر پیچ‌پیچ می‌کردند، از بالای آبکند گردن می‌کشیدند و به عبث، می‌کوشیدند در آن تاریکی رخنه‌ناپذیر چیزی تشخیص دهند. چشمان کالموکی فدوت‌بادافسکف قبل از همه سوارانی را که تردیک می‌شدند، دید. تفنگش را آزاد کرد و با اطمینان گفت: «رسیدند.»

او تفنگش را به شیوه‌ای غیرعادی حمل می‌کرد. تسمه‌اش را مثل بند چلیپا دور گردن می‌افداخت و تفنگ روی سینه‌اش تاب می‌خورد. چه پیاده و چه سواره تفنگ را به همین شکل حمل می‌کرد، يك دستش را به لوله و دست دیگرش را به قنداق تفنگ می‌گرفت، مثل زنی که تعادل چوبه سطل آب را حفظ می‌کند.

سواران که ده تن بودند، ساکت، به صورت خطی شکسته، پیش می‌آمدند. هیكلی با مهابت و پوشیده در پوشاک گرم به فاصله‌ای اندک، پیشاپیش بقیه اسب می‌رانند و اسب بلند دم — کلهش مفرور و چابک قدم برمی‌داشت. گریگوری، که در زمینه تاریک آسمان آنان را می‌نگریست، طرح بدن اسبها و هیاكل سواران و حتی کلاه‌پوست تخت فرمانده را به وضوح

می‌دید. سواران فقط سی یاردی فاصله داشتند و چنان می‌نمود که به یقین صدای تنفس اسبان و تپش قلبهای قزاقان را می‌شنوند.

گریگوری فرمان داده بود تا زمانی که او دستور نداده است، تیراندازی نکنند. با اعتماد به نفس و به طرز سنجیده منتظر لحظه مناسب بود. چنین نقشه کشیده بود: سواران را صدا می‌زند و زمانی که آنان به سبب آشفتگی و سردرگمی به هم نزدیک می‌شوند، فرمان آتش خواهد داد.

برف در جاده به آرامی خرت خرت می‌کرد. سم اسبی روی سنگ لختی لغزید و جرقه زردی بلند شد.

گریگوری، گربه‌وار از لبه آبکند بالا پرید و برخاست و فریاد کشید: «شما کی هستید؟» قزاقان به دنبال او بیرون ریختند. اما گریگوری برای آنچه در پی آمد، آماده‌گی نداشت.

فرمانده سواران با صدائی گرفته که هیچ نشانه‌ای از ترس یا غافلگیری نداشت، پرسید: «شما با کی کار دارید؟»

آنگاه اسب خود را به سمت گریگوری راند.

گریگوری بدون آنکه از جا تکان بخورد، تپانچه‌اش را تا نیمه بالا آورد و با لحنی خشن فریاد زد: «شما کی هستید؟»

سوار، بلند و خشمگین پاسخ داد:

— «تو کی هستی که جرأت می‌کنی این جور داد بکشی؟ من فرمانده یک واحد ضدشورش هستم و از طرف ستاد ارتش هشتم سرخ مأموریت دارم شورش را سرکوب کنم. فرمانده شما کی است؟ بیاید اینجا.»

— «فرمانده‌شان من هستم.»

— «تو؟ ها...»

گریگوری شینی سیاه‌رنگ در دست بالا رفته سوار دید، خود را بر زمین انداخت و فریاد زد: «آتش!» یک گلوله نوک‌پهن از براونینگ سوار سرخ از بالای سر گریگوری زوزه کشید. از طرفین غرش گلوله برخاست. بادافسکف دوید و لگام اسب فرمانده سرخ‌ها را گرفت. گریگوری دولا شد و با پهنای شمشیر به سر او کوفت و از زین به زیرش کشید. کار ظرف دو دقیقه به فرجام رسید. سه سوار سرخ گریختند، دو تن کشته و بقیه‌السیفشان خلع‌سلاح شدند.

گریگوری، لوله تپانچه‌اش را در دهان له شده فرمانده سرخ گذاشت و از او بازجوئی مختصری کرد:

— «اسمت چیست، حرمزاده؟»

— «لیخاچف Likhachov.»

— «امیدوار بودی با این نه تا سوار چکار کنی، محافظ شخصی‌ات بودند؟ خیال می‌کردی قزاقها پیش پایت زانو می‌زنند و التماس بخشش می‌کنند؟»

— «مرا بکشید.»

گریگوری به او تسلی داد: «هر چیزی بموقع خودش! مدارکت کجاست؟»

— «توی خورجین، برو بردار، راهزن... حرامزاده!»
 گریگوری بی‌اعتنا به دشنامهای لیخاچف، شخصاً او را بازرسی بدنی کرد، براونینگ دیگری از جیب نیم‌تنه پوست‌بره او بیرون کشید و، ماوزرو خورجینش را برداشت. در یکی از جیب‌های وی نیز یک قوطی سیگار و یک کتاب جیبی جلد چرمی پیدا کرد.
 لیخاچف بی‌وقفه دشنام می‌داد و می‌نالید. ضربت گریگوری سر او را شکافته و گلوله‌ای هم در کتف راستش بود. این مرد از گریگوری بلندتر، استخوان درشت و بسیار نیرومند بود. ابروان کوتاه پرپشت سیاهش بالای بینی به هم پیوسته و صورتش تیره‌رنگ و تراشیده، دهانش بزرگ و چانه‌اش چارگوش بود. پالتو بالاتنه کوتاه و کلاه سیاه کوبانی، که به ضرب شمشیر گریگوری مجاله شده بود در بر و سر داشت و در زیر پالتو فرنج‌خوش‌دوخت نظامی و شلوار گشاد پوشیده بود. اما پاهائی بسیار کوچک و ظریف داشت که چکمه‌هائی فاخر با ساق ورنی آنها را می‌پوشاند.

گریگوری دستور داد: «پالتوات را درآر، کمیسرا با نان قزاقها چاق‌وچله شده‌ای، و خیال نمی‌کنم، یخ ببندی.»

دستهای اسیران را با لگام و تسمه از پشت بستند و آنان را براسب‌هاشان نشانند. شب را در بازاک، نزدیک ویه‌شنسکایا سپری کردند. لیخاچف نزدیک بخاری کف زمین می‌غلطید، ناله می‌کرد و دندانهایش را به هم می‌فشرد. گریگوری کتف او را در روشنائی چراغ نفتی شست و بست، اما تصمیم گرفت دیگر از او بازجوئی نکند. آنگاه پشت میز نشست و مدارک به دست آمده، صورت اسامی ضدانقلابیون ویه‌شنسکایا؛ که دادگاه فراری انقلاب تهیه کرده بود، دفتر یادداشت، نامه‌ها، و علائم روی نقشه را بازرسی کرد. گهگاه به لیخاچف نظر می‌انداخت و نگاه‌هایشان چون زخم شمشیر تلاقی می‌کرد. قزاقها تا صبح بیدار بودند و هر از گاه بیرون می‌رفتند تا به اسب‌هاشان آب و علیق دهند و یا در ایوان دراز می‌کشیدند، دود می‌کردند و حرف می‌زدند.

اندکی پیش از سپیده‌دم گریگوری به خواب رفت، اما زود بیدار شد و سرش را از روی میز بلند کرد و لیخاچف را دید که روی کپه گاه نشسته، با دندان نوار زخم‌بندی خود را می‌درید. زندانی با چشمان خون‌گرفته‌نگاهی پرخاش‌آمیز به گریگوری انداخت. دندانهایش را از شدت درد نمایان کرده بود و در چشمانش چنان برق مرگ‌آلودی بود که خواب گریگوری گفتی با دستی ناپیدا از سرش رفته شد.

— «داری چکار می‌کنی؟»

— «به تو چه مربوط است؟ می‌خواهم بمیرم.»

لیخاچف نعره می‌زد، رنگش سفید می‌شد و سرش روی توده گاه می‌افتاد. در طول شب نیمی از محتوی یک سطل آب را آشامیده و حتی یک لحظه مژه برهم نگذاشته بود. هنگام صبح گریگوری او را همراه مدارک و اسناد و گزارشی کوتاه، با سورت‌مه به ویه‌شنسکایا فرستاد.

سورت‌مه که دو قزاق سوار آن را مشایعت می‌کردند، به ساختمان آجری کمیته اجرائی ویه‌شنسکایا رسید. لیخاچف که در ته سورت‌مه، لم داده بود، درحالی‌که بایک دست نوار زخم‌بندی

خون آلود را گرفته بود، بلند شد. قزاقها او را پائین آوردند و به داخل ساختمان بردند. تردیک به پنجاه قزاق در اتاق سویاروف Suyarov، فرمانده موقت نیروهای متحد شورشی ازدحام کرده بودند. لیخاچف پای کشان به میز سویاروف، قزاق ریزنقشی که، شاید جز چشمان موربزرده و غدار، هیچ وجه مشخصه‌ای نداشت، تردیک شد. فرمانده به لیخاچف نگاه کرد و پرسید:

— «پس، لیخاچف توئی، پسر جان؟»

فرمانده سرخ کتابچه‌اش را روی میز انداخت و با نگاهی جدی و عبوس به او خیره شد و گفت: «بله. این هم مدارکم. افسوس می‌خورم که نتوانستم ماموریتم را انجام بدهم و کله شماها را مثل مار له کنم. اما روسیه شوروی سزای شما را کف دستتان خواهد گذاشت! خواهش می‌کنم فوراً مرا تیرباران کنید!»

— «نه، رفیق لیخاچف. ما خودمان چون مخالف تیربارانها بودیم، شورش کردیم. ما مثل شما نیستیم، مردم را تیرباران نمی‌کنیم. زخمستان را معالجه می‌کنیم و شما می‌توانید به دردمان بخورید.»

سویاروف که چشمانش پرتوئی ملایم داشت، روبه جمعیت کرد و گفت: «بیرون، همه‌تان! زود باشید!»

فقط فرماندهان پنج سواران در اتاق باقی ماندند. همه پشت میز نشستند. کسی با پای خود چارپایه‌ای را برای لیخاچف جلو راند، اما او از نشستن امتناع کرد، به دیوار تکیه داد و از بالای سر حاضران از پنجره به بیرون چشم دوخت.

سویاروف پس از مبادله نگاه با فرماندهان سواران گفت: «خوب، لیخاچف، به ما بگو عده افراد تو چند نفراند؟»

— «نمی‌گویم.»

— «نمی‌گوئی؟ باشد، عیبی ندارد. از روی مدارکت می‌فهمیم. اگر هم نفهمیدیم، از کاردهای سرخت می‌پرسیم. ما از تو چیز دیگری می‌خواهیم: به واحد خودت بنویس که بیایند به ویه‌شنسکایا. ما با شما جنگ و جدلی نداریم. ما مخالف دولت شورائی نیستیم، بلکه با کمونیست‌ها و یهودی‌ها مخالفیم. افرادت را خلع‌سلاح می‌کنیم و می‌فرستیمشان به خانه‌هاشان. تو را هم آزاد می‌کنیم تا بروی. خلاصه کلام، بنویس که ما هم رنجبریم و نباید از ما بترسند، ما با شما مخالف نیستیم...»

لیخاچف یگراست به ریش خاکستری کوتاه سویاروف تف انداخت. سویاروف ریش خود را با آستین پاک کرد و رنگش قرمز شد. یکی از فرماندهان لبخند زد، اما هیچ‌کس به دفاع از حیثیت فرمانده خود برنخواست.

سویاروف با عدم صداقت آشکار گفت: «پس تو هم می‌خواهی به ما -توهین کنی رفیق لیخاچف؟ آتامان‌ها و افسرها عادت داشتند به ما توهین کنند و رویمان تف بیاندازند، و تو هم که کمونیست هستی، تف می‌اندازی! باین وجود ادعا می‌کنید که طرفدار مردم هستید. خوب، فردا می‌فرستیمت به کازانکایا.»

یکی از فرماندهان آسواران با ترشوئی گفت: «نمی‌خواهی بیشتر فکر کنی؟»

لیخاچف فرنچ خود را مرتب کرد و به سمت نگهبان دم در رفت.

لیخاچف را تیرباران نکردند. شورشیان با «تیرباران و چپاول» پیکار می کردند. روز بعد او را به کازانسکایا بردند. پیشاپیش نگهبانان سواره خود، پیاده می رفت، به چابکی روی برف قدم برمی داشت و ابروهایش درهم گره خورده بود. اما در جنگل، هنگامی که از پای درخت غان بسیار سفیدی می گذشتند، لبخندی زودگذر زد، ایستاد، دست سالمش را دراز کرد و ترکه ای کند. روی این ترکه جوانه های کوچکی سرشار از شهد شیرین ماه مارس، برآماسیده و از آنها عطر رقیق زندگی متصاعد بود. لیخاچف جوانه ها را در دهان فرو می برد و می جویدشان و با نگاهی مه آلود به درختان شاداب از بهار تازه رس می نگریست و تبسمی بر کنج لبانش نقش می بست.

لیخاچف در حالی جان سپرد که کاسبرگهای سیاه جوانه های غان در میان لبانش بود. در فاصله هفت ورستی ویدشسکایا، در میان پشته های دلگیر شنی، پاسداران با خشمی ددآسا او را به زخم شمشیر تکه پاره کردند. هنوز جان داشت که نوک شمشیر را در چشمش فرو بردند، دستها، گوشها و بینی اش را بریدند، و روی صورتش صلیبی رسم کردند. دکمه های شلوارش را گشودند و پیکر بزرگ و ستبر و خوش تراشش را به لوٹ کشیدند و بر این جثه خون چکان نازها روا داشتند، آنگاه یکی از آنان پا بر سینه هنوز لرزان او نهاد و با يك ضربت شمشیر سرش را از تن جدا و چون گوی غلتان کرد.

۳۲

فراسوی دن، از نواحی عالیای رود، از همه بخشها خبر از چشم انداز گسترده طغیان می آمد. هفت بخش شوریده و به شتاب اسوارانهای سوار فراهم آورده و سه بخش دیگر نیز آشکارا آماده سر برداشتن بودند. بیم سرایت شورش به شمال می رفت. ویدشسکایا کانون طغیان شد. پس از بحث و جدلی دراز، تصمیم بر آن شد که شکل پیشین حکومت حفظ شود. قزاقان صاحب احترام. و عمدتاً جوان، به عضویت کمیته اجرائی منطقه ای انتخاب شدند. دانیلف، افسر پیشین توپخانه، به سمت رئیس برگزیده شد، در روستاها و بخشها، شوراها را تشکیل دادند و از عجایب آنکه، حتی عنوان «رفیق» که زمانی مطرود و مکروه بود، در تداول باقی ماند. شعار مردم فریبانه «به خاطر نظم شورائی، اما برضد کمونها، تیرباران و چپاول» علم شد و شورشیان به جای نشان و یا نوار سفید دور کلاه، نواری سرخ و سفید به شکل صلیب انتخاب کردند.

ستوان جوان بیست و هشت ساله ای به نام پاول کودینف Pavel Kudinov، دارنده هرچهار درجه نشان سنت جورج، که مردی زیرک و از موهبت زبان آوری برخوردار بود، به جای سویارف فرمانده نیروهای متحد شورشی شد. نقطه ضعف این مرد، سستی منش او بود، و او آن کسی نبود که در عصری چنین آشوب زده بتواند بر ناحیه ای طاعی فرمان براند، اما قزاقان مجذوب روحیه و رفتار ساده و بی غش او می شدند. عامل اصلی این بود که کودینف ریشه عمیق قزاقی داشت و یکسره از تفرعن و تبختر مألوف و معتاد به بلندپایگان، عاری بود. همیشه ساده می پوشید، موهایش را بلندنگه می داشت، اندکی خمیده راه می رفت و حاضر جواب بود. صورت لاغر و بینی درازش حالتی روستائی وار داشت و بکلی فاقد هر نوع تشخیص و

خصوصیت بود.

قزاقها ستوان یکم ایلیا سافانف Ilya Safonov را به سمت ریاست ستاد خود تعیین کرده بودند. علت انتخاب او، گرچه تاحدی بزدل بود، خط و انشای خوش وی بود. در همان جلسه یکی گفته بود:

— «سافانف را درستاد بگذارید. به درد خط جبهه نمی خورد. فقط جان قزاقها را به باد خواهد داد. او همان قدر به درد فرماندهی می خورد که کولی به درد کشیش شدن.» سافانف کوتاه قد و چاق، با شنیدن این اظهارنظر زیر سیبهای کم پشت سفیدش خندید و با خوشحالی موافقت کرد که به ستاد برود.

اما کودینف و سافانف تنها به دستاوردهای اسوارانها شکل رسمی دادند. دستهای این دو در مقام سازماندهی و فرماندهی بسته بود و آن قدر هم نیرومند نبودند که بتوانند چنان تشکیلات مزاحمی را هدایت و یا با حرکت سریع حوادث همگامی کنند.

یک هنگ سرخ به مقابله با شورشیان اعزام شد. این هنگ سر راه خود همچنان که بالشویکهای اوست — خاپرسکایا، یه لانسکایا و قسمتی از بخشهای ویه شنسکایا را با خود می برد، جنگ کنان، ده به ده دشت را به محاذات دن به صوب غرب درمی نوشت. روز پنجم هارس قزاقی چهارنعل به تاتارسکی وارد شد و برای اعزام قوای کمکی به یاری شورشیان یه لانسکایا درخواست مساعدت اضطراری کرد. این شورشیها بدون پایداری عقب نشینی کرده بودند، چه، تفنگ و مهمات نداشتند. سرخها آنان را زیر رگبار گلوله های مسلسل گرفته و دو آتشبار بررویشان آتش گشوده بودند. با چنین اوضاع و احوالی کسب دستور از مرکز بی خردانه بود. از این رو پیوتر مله خف تصمیم گرفت با دو آسواران خود به مقابله سرخها بشتابد.

پیوتر فرماندهی چهار اسواران دیگر را هم که نزدیک روستاهای مجاور گرد آمده بودند برعهده گرفت و بامداد افراد خود را از تاتارسکی بیرون برد. زدوخوردهای معمولی بین گشتیها روی می داد، اما نبرد واقعی بعداً اتفاق افتاد.

شش ورستی دورتر از ده در یک روز گرفته زمستانی، در همان جا که زمانی گریگوری برای نخستین بار به زنش اعتراف کرد که دوستش ندارد، سواران پیاده شدند و در خطی بر روی برف نزدیک آبکندهای ژرف، گسترش یافتند و اسبها را به پناهگاه کشیدند. در زیر پای خود سرخها را می دیدند که در سه صف دره ای وسیع را طی می کردند. دشمن هنوز دو ورستی دور بود، و قزاقان، بی شتاب برای رزم آماده می شدند.

پیوتر اسب پرورده اش را که بخار از بدنش متصاعد بود، به حالت یورتمه به محل استقرار نیم اسواران زیر فرماندهی گریگوری راند. شاد و بانشاط بود.

— «برادرها، فشنگهاتان را هدر ندهید. وقتی که من فرمان دادم شلیک کنید. گریگوری، نیم اسوارانت را پنجاه یارد به طرف چپ ببر. عجله کن! اسبها را هم یک جا جمع نکنید!»

چند دستور دیگر داد، بعد دوربینش را به چشم برد و گفت: «آها، یک توپ روی تپه ماتوویف Matveyev کار گذاشته اند.»

گریگوری گفت: «من خیلی وقت است که توپ را دیده ام؛ احتیاج به دوربین ندارد.» آنگاه دوربین را از دست برادرش گرفت و مشغول تماشا شد. ارابه ها و هیاکل ریز افرادی